

باشکوه‌ترین فراز...

چه فرق می‌کند که نامش چیست و اهل کجاست؟ کسی که برای رسیدن به هدف، سرانجام باید سینه را سپر گلوله باران جوخه‌های اعدا کند.

زندگی "بهرروز" و خاطراتی که از او دارم، مرا به یاد این مصرع بلند مولانا می‌اندازد که:
"دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم."

این سرنوشت، دامن زندگی کسی را می‌گیرد که زندگی و مرگش قیامتی عاشقانه می‌شود. عشق "بهرروز" در واقع "پیروزی عشق" بود. به همین خاطر قیام کرد و فهمید که برای رسیدن به معشوق باید تلاشی پیگیر و بی‌امان داشته باشد. یادش همیشه گرمی باد.

"بهرروز" در سال‌های ۴۵-۴۴ به بنیان‌گذاران مجاهدین پیوست و دیری نپایید که به عضویت شورای مرکزی سازمان درآمد. آشنایی من با او به بهار سال ۱۳۴۹ برمی‌گردد، در خانه‌ای موسوم به گلشن. وقتی که بنا بود در مأموریتی چندگانه به سفر خارج بروم - قطر، انگلستان و بعد فرانسه - بهروز با حوصله فراوان، فهرست ۱۵۰ عنوان کتاب را به من داد که از طریق جاسازی در یک ماشین به ایران بیاورم که وقتی برگشتم و در خیابان فرح (سهروردی) با او ملاقات کردم و گفتم مجبور شدم در راه ترکیه به ایران کتاب‌ها را در جایی چال کنم و ناراحت بودم، بهروز با امیدواری و گشاده‌رویی گفت؛ مهم این است که سالم برگشتید و کسی لو نرفته، کتاب‌ها را می‌شود از طریق دیگر هم تهیه کرد؛ شرح کامل این ماجرا در کتاب خاطراتم - از نهضت آزادی تا مجاهدین - آمده است.

در اسفندماه ۱۳۴۹، یعنی هم‌زمان با دورانی که من مجبور شده بودم برای معالجهٔ پسر عمیوم، به‌عنوان همراه به پاریس بروم، بهروز هم در پاریس به‌سر می‌برد. او در فرودگاه اورلی به استقبال آمد و تمام اطلاعاتی را که به‌صورت یک کتاب نامرئی به من سپرده بودند تحویل گرفت و همان شب تا صبح آن را مرئی و پاکت‌نویس کرد. بهروز و حسین روحانی در یکی از مسافرخانه‌های پاریس زندگی می‌کردند و در آنجا به دنبال کانالی بودند که به چین، کوبا، الجزایر و یا فلسطین بروند. در مدت دو هفته‌ای که در پاریس بودم، هر شب به‌طور پنهانی پیش آنها می‌رفتم و با هم در مورد مسائل مختلف نفت، مسائل سیاه‌کل، فاز مبارزه و آموزش نظامی بچه‌ها صحبت می‌کردیم. بهروز در فرانسه بعضی از کارهای بچه‌ها را هم انجام می‌داد؛ نامه‌های آنها را پست می‌کرد، وسایل الکترونیکی و عکاسی که نیاز داشتند تهیه می‌کرد. او موفق شده بود با کارت‌های شناسایی جعلی به صندوق پستی دسترسی پیدا کند و با این ابتکار سیستم ارتباطی‌اش با ایران برقرار شده بود.

وقتی هم که از پاریس به ایران برمی‌گشتم، بهروز کتاب‌هایی را داخل چمدان و وسایل شخصی من جاسازی کرد تا به ایران بیاورم. بعد از برگشتم، شنیدم که کانال‌های ارتباطی آنها با جاهای دیگر، به‌بن بست خورده و بهروز به لبنان رفته تا در پایگاه فلسطین به اصغر بدیع‌زادگان و... بپیوندد. اوایل تابستان ۵۰ بود که بهروز با کوله‌باری از دانش انفجاری و تجربیات فراوان انقلابی و ابتکار جدید در عرصهٔ استراتژیک از پایگاه فلسطین به ایران برگشت. او می‌گفت: "شرایط تغییر کرده، باید تز قیام مسلحانه را کنار گذاشت و به حرکت‌های کوچک اکتفا کرد و تیم‌ها را فعال کرد... چریک‌های فدایی نیز، هم در شهر مبارزه را شروع کردند، هم در جنگل سیاه‌کل." این دیدگاه - بهروز با این که رهبر سازمان نبود - بسیار پیشتازانه بود.

پیشنهاد او هم‌زمان بود با تحریم جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، از سوی آیت‌الله خمینی؛ حنیف‌نژاد می‌گفت: "وقتی یک روحانی مبارز چنین درخواستی دارد، باید "عملی" انجام بدهیم." بهروز ما را برای آموزش به جاهای مختلف از جمله "کاسهٔ توچال" می‌برد. آنجا تمرین می‌کردیم و قرار بود حرکت‌های تیمی انجام بدهیم. شناسایی‌هایی هم انجام داده بودیم، ولی دستگیری‌های شب اول شهریورماه ۱۳۵۰ اتفاق افتاد و موفق نشدیم. بعد از ضربه‌ای که سازمان در شهریور ماه ۱۳۵۰ متحمل شد و به دنبال آن خیلی‌ها دستگیر شدند. در شرایطی که یأس و ناامیدی در دل همه غالب شده و کدورت‌ها زنده شده بود و همه می‌خواستند ریشه‌یابی کنند و

عشق "بهرروز" در واقع
"پیروزی عشق" بود.
به همین خاطر قیام
کرد و فهمید که برای
رسیدن به معشوق
باید تلاشی پیگیر و
بی‌امان داشته باشد

پرشکوه‌ترین فراز
زندگی بهروز در
جمله‌ای خلاصه
می‌شود که او در
دادگاه نظامی فریاد
برآورد که: "عمر
متوسط یک مجاهد
شش ماه است." این
جمله عمق کلام و
درک شگفت بهروز را
از زندگی و مبارزه‌اش
نشان می‌دهد



بهر روز از همه چیز
می گذرد، با علم به
این که در قبال این
ایثار، نباید به چیزی
دل خوش کند. انکار
انسان شدنِ بهروز،
همه در گرو این
گذشت و ایثار
بی توقع پاداش است.
او با الهام از قیام
امام حسین (ع) به این
نتیجه رسیده بود که
وقتی ظلم در اجتماع
سنت می شود، تنها
راه مبارزه با آن
شورش عاشقانه و
گذشتن از همه چیز
است

بدانند که: "چرا ضربه خوردیم؟" دیدگاه‌ها متفاوت بود. بعد از دستگیری، همه شرایط سختی را گذرانیدیم. شکنجه، بازجویی، انفرادی و... تا این که کم کم از بندهای انفرادی به عمومی آمدیم و تحلیل‌ها و جمع‌بندی‌هایمان به هم منتقل شد. در یکی از این بندهای عمومی، درحالی که هیچ کس تحلیل منسجمی نداشت، بهروز جمع‌بندی‌های خوبی داشت. یک‌عده می‌گفتند: "ما به دلیل مذهبی بودنمان ضربه خوردیم، چرا که اگر مارکسیست بودیم و پرولتری و قاطع فکر می‌کردیم، هرگز این دستگیری‌ها رخ نمی‌داد." اما بهروز می‌گفت: "فدایی‌ها با این که مارکسیست بودند، ضربه هولناک‌تری خوردند. پس ضربه، ارتباطی به جهان‌بینی و ایدئولوژی ندارد. علت اصلی این است که ما به بسیاری از دستاوردهایمان عمل نکردیم و از بسیاری مسائل غافل بوده‌ایم و در مقابل، ساواک از تجربیات امپریالیستی بهره می‌برد، چرا که ساواک برای سرکوب نیروهای چریکی با برنامه‌ریزی و جمع‌بندی دقیق به این نتیجه رسیده بود که باید به هسته مرکزی دست پیدا کند و به جای دستگیری طرفدارها و سمیت‌ها - که با دستگیری آنها، هسته اصلی خودش را ترمیم کرده و عضوگیری بیشتری می‌کند - صبر کند. ساواک شش ماه همه را تحت تعقیب قرار داد تا در یک شب به ۱۶ خانه تیمی دست پیدا کرد. بهروز تأکید داشت که ما از کارشناسی و شناخت ساواک غافل بودیم و به همین علت همه جنبش‌های مسلحانه - اعم از مجاهدین، فدایی‌ها و ستاره سرخ و... - ضربه خوردند که در نهایت ریشه‌یابی ما به "ذهنیت در عمل" و "عمل نکردن به دستاوردها" محدود شد. البته گفتنی است که در این تبادل نظرها "محمد حنیف نژاد" و "رسول مشکین‌فام" حضور نداشتند. آنها در سلول‌های انفرادی به سر بردند. همه در بند عمومی به کارهایی سرشان را گرم می‌کردند، اما بهروز دائم قدم می‌زد و فکر می‌کرد. بیانش صریح بود و روی مخاطب تأثیر می‌گذاشت. او در سلول انفرادی به یکی از شاگردانش به نام مجید احمدزاده برمی‌خورد. احمدزاده تا جایی که استاد شیمی‌اش اعتماد می‌کند که همه اطلاعات و جمع‌بندی‌های چریک‌های فدایی را به او منتقل می‌کند. حتی احمدزاده از بهروز درخواست می‌کند که به خاطر داشتن اطلاعات ویژه درون سازمانی، او را در خودکشی‌اش یاری دهد. اما چون اطلاعات او از طریقی دیگر برای ساواک لو می‌رود، مسئله خودکشی منتفی می‌شود.

یکی دیگر از دیدگاه‌ها علت اصلی ضربه ۵۰ را دیکتاتوری حنیف نژاد می‌دانست. اینجاست که فراز پرشکوه دیگری از زندگی بهروز ورق می‌خورد و او برای بار سوم می‌درخشد. او می‌گفت: "وقتی موضوعی را در جمع شورای مرکزی به فکر و بررسی می‌گذاشتیم، هفته بعد که می‌آمدیم، هیچ کدامان خوب فکر نکرده بودیم، اما حنیف نژاد در مورد ابعاد مسئله به خوبی فکر کرده بود و ما به طور طبیعی پیشنهادهای دلسوزانه او را قبول می‌کردیم. نباید ضعف خودمان را به حساب دیکتاتوری حنیف نژاد بگذاریم." این تحلیل بهروز در یکدلی و یکی شدن دوباره بچه‌ها تأثیر زیادی گذاشت و منجر به عذرخواهی بعضی دوستان از حنیف نژاد به خاطر این انتقادشان شد.

بهر روز در بند عمومی مبتکر طرح فرار از زندان بود و بیشترین ارتباطاتی که از بیرون گرفته می‌شد، از طریق بهروز بود. البته اگر طرح او موفق می‌شد، پیروزی بزرگی بود، اما اتفاقاتی افتاد و ما را دوباره از بند عمومی به انفرادی بردند و طرح فرار عقیم ماند. به هر حال تجربه ارزشمندی بود و آنقدر دقیق بود که ساواک و زندانبان‌ها هیچ اطلاعی از آن به دست نیاوردند.

و اما پرشکوه‌ترین فرار زندگی بهروز در جمله‌ای خلاصه می‌شود که او در دادگاه نظامی، او فریاد برآورد که: "عمر متوسط یک مجاهد شش ماه است."

این جمله عمق کلام و درک شگفت بهروز را از زندگی و مبارزه نشان می‌دهد. دادگاه تجدیدنظر ما و بهروز در یک روز بود و ما این جمله را از زبان یک ساواکی شنیدیم که آن را به تمسخر برای ما بازگو می‌کرد. با همین جمله است که نگاه ما به او و شیوه مبارزه‌اش خاص و توجه برانگیز می‌شود. اندیشه او در راه مبارزه قدم به قدم شکوفاتر شد تا آن که همزمان با شکوفایی بهار سال ۱۳۵۱، نوع نگاه و بینش او در دادگاه نظامی، گویشی تازه از حرکت امام حسین (ع) به ما داد.

در آن زمان، در آموزش‌های جاری سنتی می‌گفتند تحقیق روی نهضت امام حسین (ع) به گمراهی منجر می‌شود، چرا که در نهایت به این مسئله می‌رسیم که: "اگر امام حسین (ع) علم داشته که شهید می‌شود، پس چرا خود را به هلاکت انداخته؟ و اگر علم نداشته است، بنابراین علم امام نقض می‌شود." اما بهروز با الهام از حرکت امام حسین (ع) در اندیشه و خط مشی "ره‌گشایی بزرگی" را ارائه کرد. او موقعیت اجتماعی، تحصیلات، سرمایه و حتی عشق به دختری را که گویا از زمان کودکی با او نامزد بوده کنار گذاشت. من بهروز را خوب نمی‌شناختم؛

سعید محسن در بند عمومی زندان اوین به من گفت: "بهر روز در سال ۱۳۲۴ در یک خانواده مرفه در رضایه (ارومیه) به دنیا آمده، پدرش صاحب کارخانه قند ارومیه است و بهروز فارغ التحصیل دانشکده فنی تهران در رشته مهندسی شیمی و استاد دانشگاه شریف (آریامهر سابق) بوده است." سعید محسن می گفت: "او از همه اینها گذشته است، به خصوص که وقتی با کار تمام وقت در سازمان تصمیم می گیرد از عشق و علاقه به نامزدش هم بگذرد، این کار را می کند و تا مدتی زخم معده می گیرد."

بهر روز از همه چیز می گذرد، با علم به این که در قبال این ایثار، نباید به چیزی دل خوش کند. انگار انسان شدن بهروز، همه در گرو این گذشت و ایثار بی توقع پاداش است. او با الهام از قیام امام حسین (ع) به این نتیجه رسیده بود که وقتی ظلم در اجتماع سنت می شود، تنها راه مبارزه با آن شورشی عاشقانه و گذشتن از همه چیز است. بهروز با جمله معروفش در دادگاه - که زیاتر در عام و خاص شد - به ما فهماند که علم به شهادت در راهی پرییچ و خم، غیر از نیت کردن برای کشته شدن است. او ضمن تلاش برای بقا، می دانست راهی که در آن گام نهاده، راهی پرخطر است و به شهادت منجر می شود. او از همه وابستگی ها دل کند و وارheid. او عاشق پیشه ای بود که عاشقی را قمار نمی دانست و هیچ چشم انداز و روزنه ای برای "برد" نداشت.

با توضیحاتی که سعید محسن از زندگی بهروز برایم داد، فهمیدم که بهروز گوهری است که از مدت ها قبل "معاد باور" شده و خدا را همیشه و هر لحظه در زندگی اش حاضر دیده است. بسیاری معاد را در زندگی پس از مرگ می دانند، اما بهروز در همین دنیا "معاد باورانه" زیست. او از ابتدای این مسئولیت با خدا عهد و پیمان بست و این عاشقی محض بود که "زندگی دنیوی" بهروز را تبدیل به "زندگی اخروی" کرد. آن چنان که با شهادت و اندیشه خود همین پیام را به برادرانش حمید و مهدی انتقال داد تا در آزادسازی خرمشهر در سوم خرداد ۱۳۶۱ نقش مؤثر داشته باشند. همان کسانی که دلاوران در خط مقدم جبهه ها حضور یافتند، با آن که می دانستند که شهید می شوند، اما به این یقین رسیده بودند که شهادتشان بیروزی عشق و پاکی است.

اینجاست که وقتی به یاد می آورم در سحرگاه ۳۰ فروردین ۱۳۵۱، مهندس بهروز (علی) باکری به همراه مهندس ناصر صادق و مهندس علی میهن دوست و محمد بازرگانی قدم به میدان جیتگر می گذارد و سینه سپر می کند، ناخودآگاه زمزمه می کنم:

"دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم."

لطف الله میثمی - سوم خردادماه ۱۳۸۲

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



بهر روز در همین دنیا
"معاد باورانه" زیست
او از ابتدای این
مسئولیت با خدا عهد
و پیمان بست و این
عاشقی محض بود که
"زندگی دنیوی"
بهر روز را تبدیل به
"زندگی اخروی" کرد.
آن چنان که با شهادت
و اندیشه خود همین
پیام را به برادرانش
حمید و مهدی انتقال
داد تا در آزادسازی
خرمشهر در سوم
خرداد ۱۳۶۱ نقش
مؤثر داشته باشند